

آش چوب

موریانه خانم می‌خواست آش چوب بپزد. به آقا موریانه گفت: ((پاشو برو یک کم خاک چوب بیاور. یادت نرود خاک چوب خوب بیاوری.))

آقا موریانه حال نداشت راه دور برود. از بیرون لانه‌شان که پایه یک صندلی بود، با دندانش یک کم خاک چوب کند و به لانه برد. توی دلش گفت: ((یک کم که چیزی نیست.))

خانم موریانه هر روز یک غذای خوش‌مزه درست می‌کرد. یک روز خورشت چوب، یک روز کوفته چوب، یک روز کوکوی چوب. آقا موریانه هر روز دور از چشم او، یک تکه از چوب‌های لانه‌شان را خاک چوب می‌کرد و برای او می‌برد. بعد توی دلش می‌گفت: یک کم که چیزی نیست. یک روز گذشت. دو روز گذشت. خیلی گذشت. یک روز خانم موریانه و آقا موریانه توی لانه ناهار می‌خوردند که یک دفعه گرومب... لانه روی سرشان خراب شد.

خانم موریانه زیر چوب‌ها ماند و از حال رفت. آقا موریانه او را از زیر چوب‌ها بیرون آورد. یک کم آب به او داد تا حالش جا آمد. بعد دوتایی از دور به خانه‌شان نگاه کردند. یک صندلی به چه بزرگی افتاده بود روی لانه‌شان.

خانم موریانه که همه چیز را فهمیده بود با گریه گفت: ((ای تنبل! پس بگو هر روز چه طوری می‌رفتی و زود خاک چوب می‌آوردی! حالا خودت می‌آوردی، یک لانه‌ی خوب برایمان پیدا می‌کنی، باشد.))

آقا موریانه سرش را پایین انداخت و گفت: ((چشم.))